



نویسنده: نقی سلیمانی  
تصویرگر: سحر خراسانی

حکایتی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

# پدر



بابا مرا نوازش کرد. بعد دستم را گرفت تا با هم به نماز عید فطر برویم. بابا مرا خیلی دوست می‌داشت. همیشه مرا می‌بوسید. آن روز به من عطر زد و دهانم را پر از بادام و کشمش کرد. آن روز داوود هم همراه ما آمده بود. داوود پدر نداشت. او گاهی به من و گاهی به پدرم نگاه می‌کرد. قد داوود کوتاه‌تر از من بود. ریزه بود و لاغر. لباس کهنه‌ای هم بر تنش بود. ما سه نفر به طرف میدان می‌رفتیم. میدانی که پیامبر در آن نماز عید فطر می‌خواند. چشم من از دور به پیامبر بود، پیامبر آن سوی میدان بود. از آن جا، به همه نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. پیامبر لباس سفید بلندی به تن داشت. با یک شال سبز به دور کمرش. روی یک سگوی بلند ایستاده بود. به نظرم می‌آمد که از شادی مسلمانان شاد و خوش است. وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کردم، احساس خوبی داشتم. احساس آرامش. اما یک لحظه احساس کردم پیامبر مستقیم به من چشم دوخته است. با نگاهی لرزان و غمگین. فکر کردم با نگرانی مرا می‌پاید. فکر کردم نکند کار بدی کرده باشم؛ اما خوب که دقت کردم، به نظرم آمد پیامبر، به من نگاه نمی‌کند.

او به داوود، که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود، نگاه می‌کرد. داوود با آن لباس کهنه، آن جا زیر درخت نخلی ایستاده بود. احساس کردم داوود غمگین است. من با پدرم آمده بودم. داوود تنها بود. به همه نگاه می‌کرد؛ می‌دید بچه‌ها همراه پدر خودشان هستند. لباس‌های نو پوشیده‌اند. همگی، خندان و خوش.... اما داوود آه می‌کشید. لبانش می‌لرزید. شاید می‌خواست گریه کند. وقتی برگشتم و دوباره به پیامبر نگاه کردم، دیدم از آن بلندی پایین آمد و به طرف ما حرکت کرد. دلم شروع کرد به زدن. من می‌دیدم که پیامبر قدم به قدم به ما نزدیک می‌شود. دلهره داشتم. حالا جمعیت، کنار می‌رفت و کوچه می‌داد. پیامبر که به ما رسید، همه دور ما، حلقه زده بودند. حالا ما بودیم و آن درخت نخل و داوود و پیامبر.

پیامبر روی دو زانو نشست و دست داوود را به دست گرفت. لبخند شیرینی به روی داوود زد. بعد گفت: در این روز عید می‌خواهم بگویم که من پدر تو هستم. می‌خواهم پدر تو باشم. چشمان داوود درخشید. لبانش لرزید. خنده بر لبش نشست. من دست پدرم را سفت چسبیدم. دستم یخ بود. حالا از خنده و خوشی نمی‌دانستم چه کار کنم. پیامبر داوود را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. او را نوازش کرد. درست مثل این که پیامبر پدر داوود باشد. پیامبر به او شیرینی داد و مدتی دراز با او بازی کرد. من چنان می‌خندیدم و شاد بودم که انگار پیامبر خود مرا نوازش کرده بود. حالا داوود می‌خندید. صورتش مثل گل شکفته بود و رنگش از شادی سرخ بود.